

برادران گریم

ترجمه:

محمد صادق جابری فرد

گوزنِ سحر شده



گوزنِ سحر شده

برادران گریم



روزی روزگاری برادر و خواهری با نام‌های «جان» و «گرچن» بودند.



نامادری بد ذات نه تنها آنها را به کار سخت مجبور می‌کرد، بلکه غذای اندکی هم به آنها می‌داد.

ساکت باش خواهر کوچولو، می‌توانی نان من را بخوری.

اوه، جان، من گرسنه‌ام.

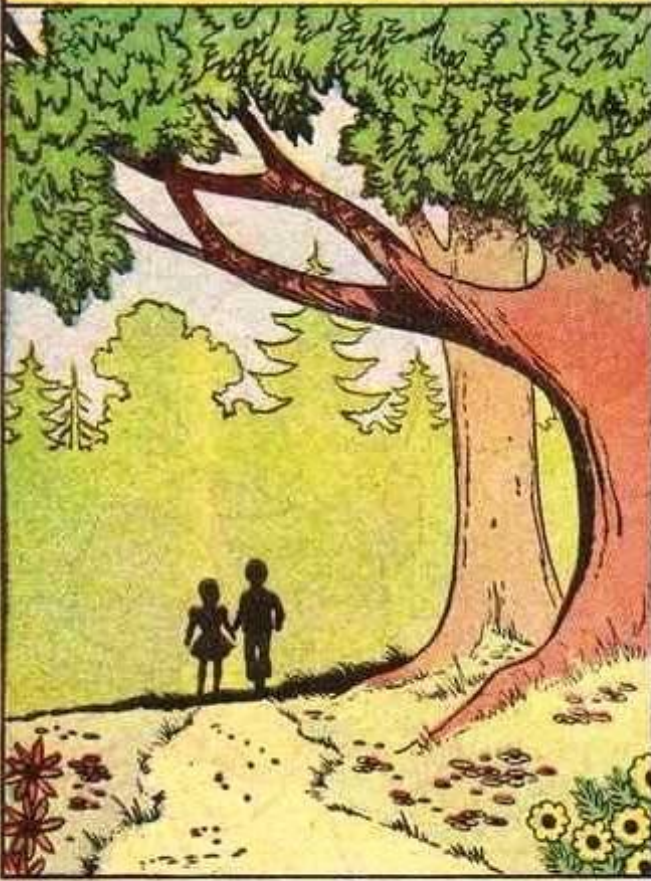


آنها کنار جنگل به همراه نامادری بیرحمشان زندگی می‌کردند.

اوه، جان، من خیلی خسته‌ام. نامادری ما را مجبور می‌کند خیلی کار کنیم. آرام باش خواهر کوچولو، خودم بهت کمک می‌کنم.



روز بعد، صبح زود آنها از خاته بیرون رفتند.
و به میان جنگل قدم گذاشتند.



سرانجام، یک شب...

درست می‌گویی
خواهر کوچولو.
فردا صبح از اینجا
فرار می‌کنیم و
دیگر بر نمی‌گردیم.

جان! جان! کاش می‌شد
فرار کنیم. نامادری هر
روز ما را وادار می‌کند
بیشتر کار کنیم. و هر
روز غذای کمتری به
ما می‌دهد.



وقتی شب فرا رسید،
چند تا توت و گردو
خوردند و پای یک درخت
دراز کشیدند تا بخوابند.



نامادری بد ذات یک ساحره واقعی بود. وقتی هوا تاریک شد، آتش بزرگی روشن کرد.

آتش، آتش، به روشنی بسوز،
فرزندان ناتنی من کجا هستند؟

در همین حال، نامادری شان کشف کرد که آنها رفته‌اند.

کاری می‌کنم آن بچه‌های
تنبلی از اینکه از پیش من
رفتند پشیمان شوند.



ساحره تمام آبهای جنگل را جادو کرد.

ای چشمه‌ها و نهرها، هر که از شما
بنوشد بیدرنگ به حیوان مبدل خواهد
شد.



آتش جای گرچن و جان را به او نشان داد که
پای یک درخت خوابیده بودند.

به خاطر فرارشان، جادویی
شرورا نه انجام می‌دهم.



فکر کنم صدای یک نهر
آب را در این نزدیکی
می‌شنوم. بیا برویم و
ببینیم.



صبح روز بعد، وقتی بچه‌ها از خواب برخاستند،
خورشید به گرمی بر آنها می‌تابید.

خیلی تشنه‌ام! باید زودتر
یک نهر آب پیدا کنیم.



پس آنها راه افتادند تا آب پیدا کنند.





آنجاست!

آنها صدای آب جاری
را دنبال کردند تا
اینکه...



اما من تشنه‌ام، گرچن!
باید مقداری آب بخورم!

جان! جان! از آن
آب نخور!



اما همین که جان خواست از آن بنوشد...

آگاه باش! آگاه باش! هر کسی از
من بنوشد بیدرنگ به یک شیر
تبدیل می‌شود.



آنها صدای نهر آب جاری را دنبال کردند تا اینکه...

بله. اینجا یک نهر آب دیگر هست.



اما دوباره، به محض اینکه جان خواست از آن بنوشد...

آگاه باش! آگاه باش! هر کسی از من بنوشد بیدرنگ به یک ببر تبدیل می‌شود.



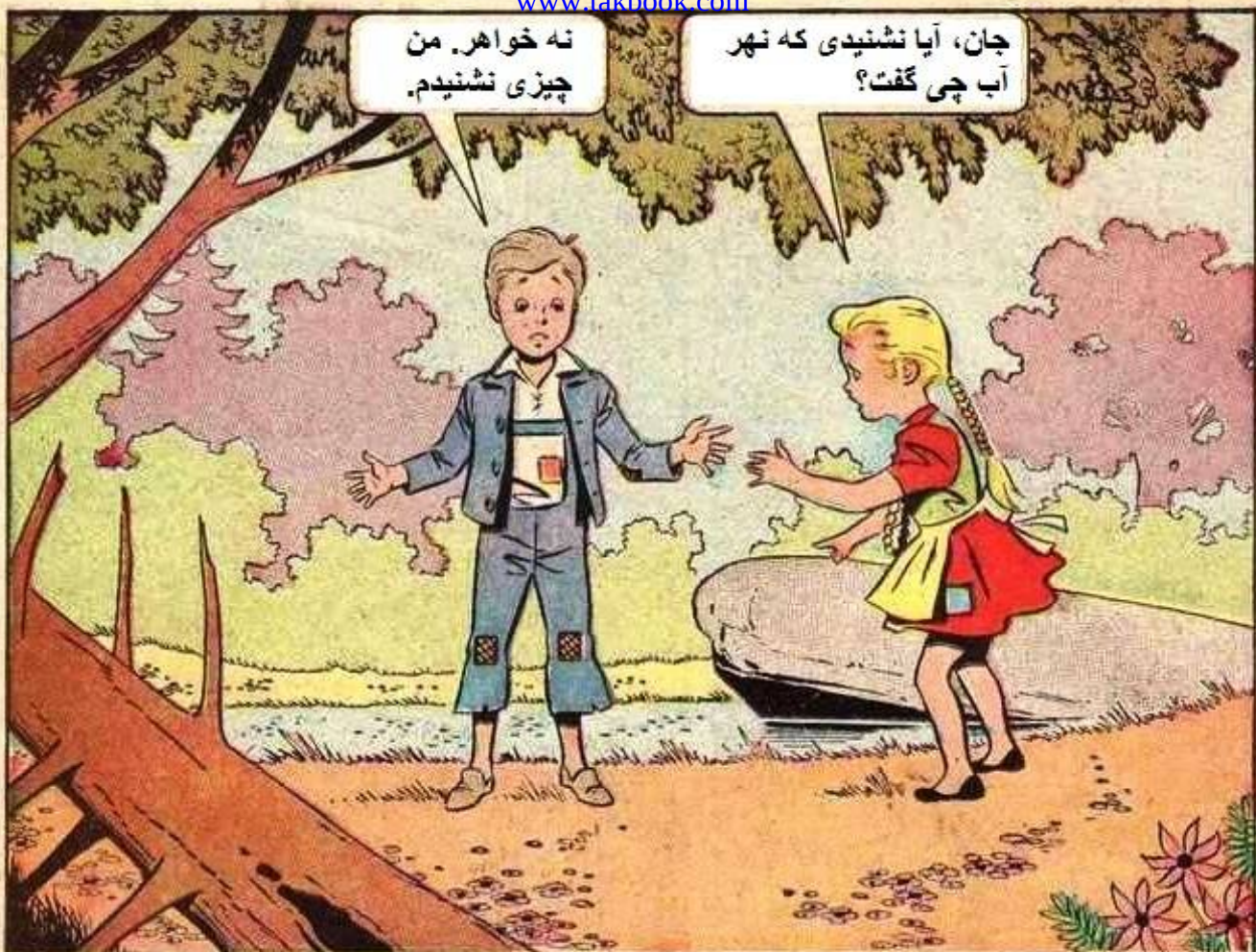
اما من تشنه‌ام گرچه. باید کمی آب بخورم!

جان! جان! از این آب نخور!



جان، آیا نشنیدی که نهر
آب چی گفت؟

نه خواهر. من
چیزی نشنیدم.



بعلاوه، من آنقدر
تشنه‌ام که نمی‌توانم
بیش از این
صبر کنم.

نه، جان! این نهر آب
جادو شده. هر کس
از آن بنوشد به یک
بیر تبدیل می‌شود.



بیا، جای دیگری می‌رویم.
مطمئنم که صدای نهر
سومی هم از اطراف می‌آید.

امیدوارم گرچن.



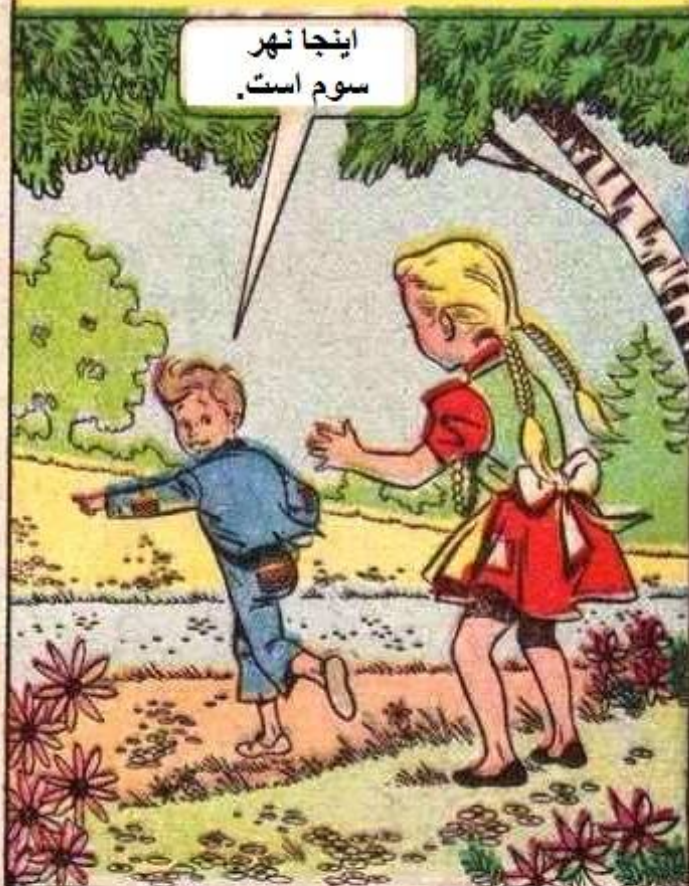
اما دوباره، به محض اینکه جان خواست
آب بنوشد...

آگاه باش! آگاه باش! هر کسی از آب من
بنوشد بیدرنگ به یک گوزن کوچک
تبدیل می‌شود.



یک مرتبه دیگر، آنها صدای آب جاری را دنبال
کردند تا اینکه...

اینجا نهر
سوم است.



اما من تشنه‌ام گرچن!
باید کمی آب بخورم!

جان! جان! از
این آب نخور!





نه خواهر. هیچ
چیزی نشنیدم.

جان، نشنیدی که نهر آب
چی گفت؟



اما این مرتبه، جان دیگر به حرف خواهرش گوش
نداد. مقداری آب با دست‌هایش برداشت و شروع به
نوشیدن کرد.



نه جان! این نهر
آب جادو شده.
هر کسی از آن
بنوشد تبدیل به
یک گوزن
کوچک می‌شود.

بعلاوه، من آنقدر
تشنه‌ام که نمی‌توانم
حتی یک دقیقه دیگر
صبر کنم.

همینکه لب‌هایش به آب خورد...



گریه نکن، گوزن
کوچولو. همیشه تو از
من مراقبت می‌کردی.
حالا من از تو
مواظبت می‌کنم.

آنها هر دو شروع به گریه کردند.



او، حالا چه
اتفاقی برایم
می‌افتد؟

این باید کار نامادری‌مان
باشد. او تو را یا سحر
و جادو تبدیل به گوزن
کرده.

سپس او از گیاهان ریسمان نرمی بافت و آن را به گردنبند بست.

حالا دیگر گم نمی‌شوی چون من می‌توانم موقع عبور از جنگل تو را راهنمایی کنم.

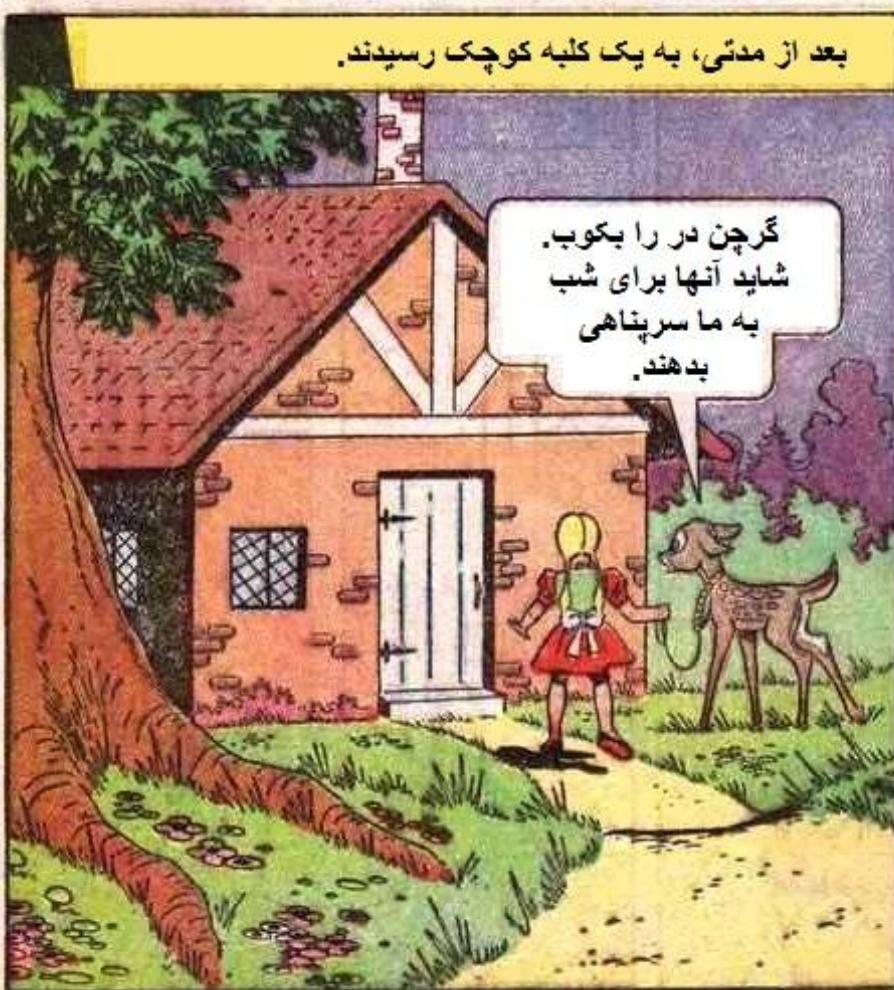


گرچن گردنبند طلایش را درآورد و دور گردن گوزن سحر شده انداخت.



بعد از مدتی، به یک کلبه کوچک رسیدند.

گرچن در را بکوب. شاید آنها برای شب به ما سرپناهی بدهند.



آنها در کنار یکدیگر حرکت کردند.





پس بیا
برویم داخل.

برادر، هیچ کس جواب
نمی‌دهد. کسی توی خاته
نیست.

بعد از یک روز طولانی و خسته کننده، گرچن و
گوزن سحر شده خیلی خسته بودند. پس گرچن
رختخوابی نرم از برگ و گیاه برای گوزن سحر شده
ساخت و آنها به خواب رفتند.



گرچن دستگیره در را کشید و آن را باز
کرد. آنها وارد کلبه شدند.

فکر کنم این خاته
خالی است. بیا
اینجا بمانیم.

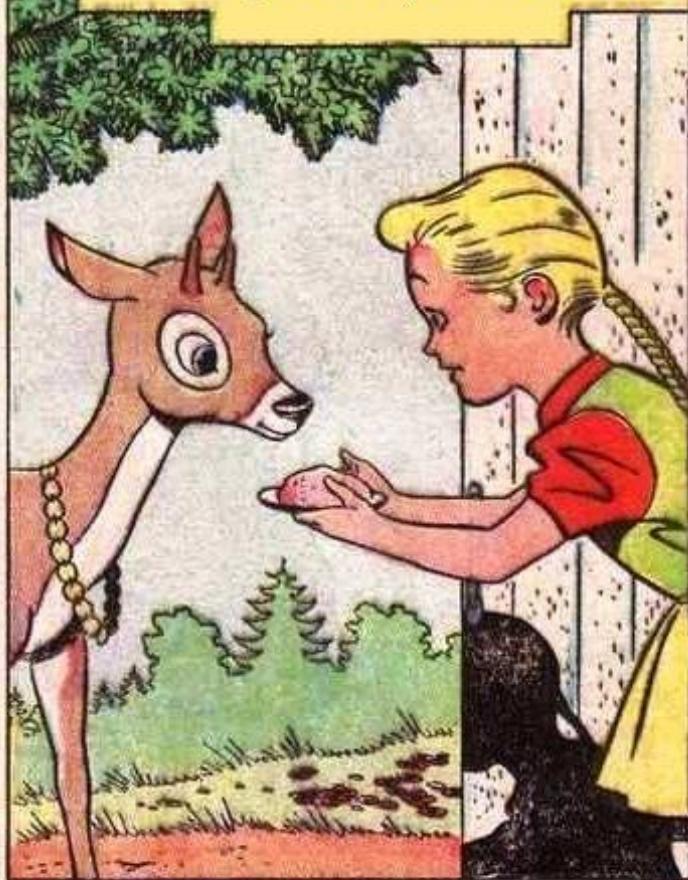
آتش در آتشدان نیست،
و روی میز غبار
ضخیمی نشسته.



گرچن رشد می‌کرد و هر روز زیباتر می‌شد.
و گوزن سحر شده هم بزرگ و قوی می‌شد.



با گذر زمان، گرچن و برادرش گوزن سحر شده
با آرامش در کلبه کوچک به زندگی ادامه دادند.

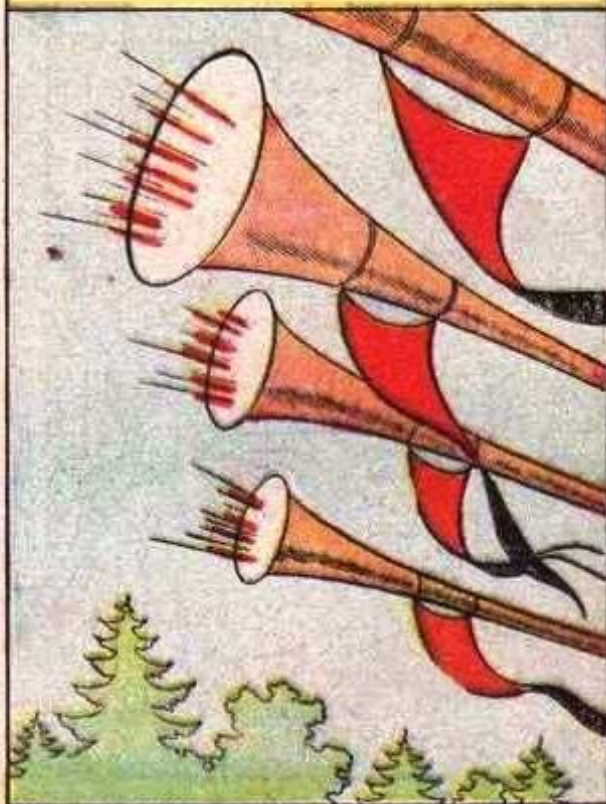


اعلیحضرت، ما
تلاش می‌کنیم
پیدایش کنیم.

من شنیده‌ام که یک گوزن سحر
شده در این جنگل هست که
طوقه طلایی بر گردن دارد.
هر کس آن گوزن را برایم
بیآورد این کیسه طلا را
پادشاه می‌گیرد.



مدتها بعد پادشاه و سربازانش برای شکار
به آن جنگل آمدند و صدای شیپورهای آنان
فضا را پر کرد.



خواهش می‌کنم گرچن!
بگذار بروم. اگر برای
دفاع از من صدمه
ببینی قلبم می‌شکند.

نه برادر. تو باید داخل
خاته بمانی. شکارچیان
سعی می‌کنند به
تو تیر بزنند.



در کلبه، گرچن و گوزن سحر شده
صدای شیپور شکارچیان را شنیدند.

گرچن! گرچن! در را باز کن.
من باید به جنگل بروم.



اما گوزن سحر شده آنقدر اصرار و خواهش
نمود که سرانجام گرچن در را برایش باز کرد.

متشکرم خواهر.
ممنون!



پاهایت چالاک است
اما نه به سرعت
تیرهای آنها.

من می‌توانم با پاهای
چالاکم از دست
شکارچیان فرار کنم.



وقتی برگشتی، در را بکوب و این کلمات را بگو: خواهر، اگر مرا حقیقتاً دوست داری، بگذار بیایم داخل پیش تو.



بله، باشه برادر.

وقتی من نیستم، در را قفل کن تا شکارچیان تو را نبینند.



سپس او با جست و خیز و بدون توجه به خطر به میان جنگل رفت.



هیچ نترس، خواهر کوچولو. یادم می ماند.

فراموش نکن. اگر این کلمات را نگویی، در را باز نمی کنم.

بزودی تعدادی از شکارچیان او را دیدند.

نگاه کن! گوزن طوقه طلایی!

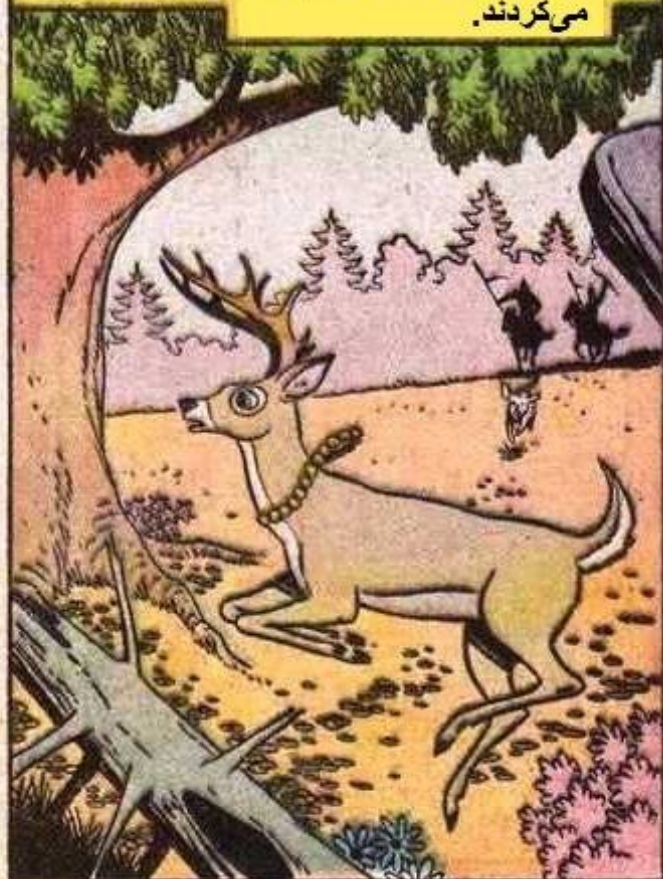
برویم
دنبالش!



تا هنگام غروب، او خسته شد. و به سوی
کلبه‌شان بازگشت.



تمام روز شکارچیان دنبال او بودند، اما او به
سرعت می‌دوید و آنها هم شتابان تعقیبش
می‌کردند.



وقتی جان به کلبه رسید...

خواهر، اگر مرا حقیقتاً دوست داری، بگذار بیایم داخل پیش تو.



شکارچیان هم از این تعقیب طولانی خسته شدند.

ما نمی‌توانیم به تعقیب ادامه بدهیم. او تندتر از ما می‌دود.

بله، اما باز هم تلاش خواهیم کرد.



جان! جان! من خیلی نگرانم بودم. من دیگر نمی‌گذارم تو بروی پیش شکارچیان.





لطفا گرچن! بگذار بروم.
اگر تو به خاطر دفاع از
من آسیب ببینی قلبم
می‌شکند.

نه برادر، تو باید در
خانه بمانی. شکارچیان
سریع هستند و ممکن
است این مرتبه
به تو برسند.



اما صبح روز بعد، شیپور شکارچیان
دوباره به صدا درآمد و ادامه یافت.
و جان آن را شنید.

گرچن! گرچن! در را باز کن.
من باید به جنگل بروم.



سپس جست و خیزکنان و بی توجه به
خطر به میان جنگل رفت.



او آنقدر اصرار و خواهش نمود تا گرچن در را
باز کرد.

وقتی برمی‌گردد،
همان کلمات را مثل
دفعه قبل بگو.

باشه، قول
می‌دهم گرچن.

تمام روز شکارچیان او را تعقیب کردند.
اما او سریع می‌دوید و آنها را به
دنبال خود می‌کشاند.



شکارچیان دیدند که گوزن سحر شده برگشته است.

برویم دنبالش! عجله کن!
این بار نباید از دست ما
فرار کند.



اما تا وقت غروب او دوباره خسته شد.
این بار او لغزید و به زمین افتاد.

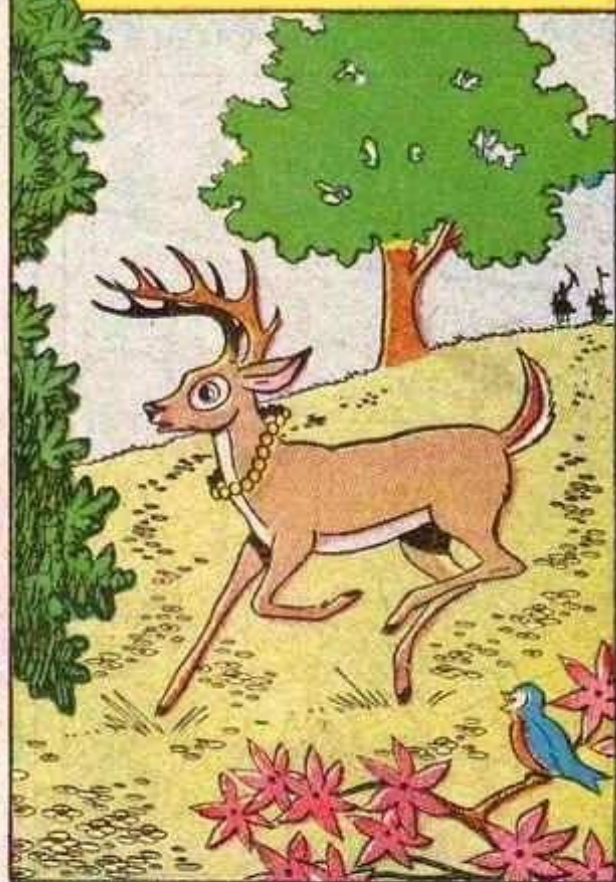
نگاه کن! ببین!
پایش صدمه
دیده.



او لنگان و آرام به خاته رفت و یکی از شکارچیان
توانست او را تا آنجا تعقیب کند.



آسیب چندان جدی نبود و گوزن سحر شده
توانست فرار کند.



شکارچی به سرعت نزد پادشاه رفت تا
ماجرای او را به اطلاع وی برساند.

... و وقتی گوزن به کلبه رسید،
یک دختر خاتم زیبا او را به
داخل برد.



اوه، برادر بیچاره من! تو
صدمه دیدی. از همین
می ترسیدم.



صبح روز بعد، پای گوزن سحر شده خوب شده بود. وقتی شیپور شکارچیان به صدا درآمد...

گرچن! گرچن! در را باز کن.
من باید به جنگل بروم.



نه برادر، تو باید در خانه بمانی. اگر دوباره به جنگل بروی این بار دیگر شکارچیان تو را می گیرند.

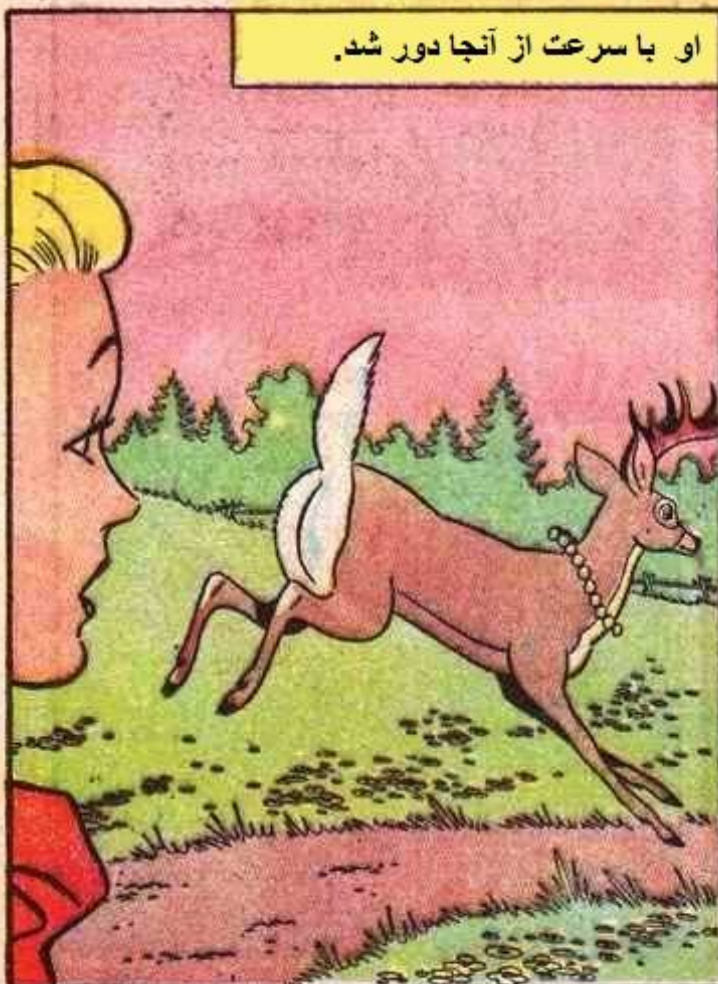
لطفا گرچن! بگذار بروم. اگر به تو آسیبی برسد قلبم می شکند.



او آنقدر اصرار و خواهش نمود که سرانجام گرچن در را باز کرد.



او با سرعت از آنجا دور شد.



اما اتفاقاً آن روز نامادری بد ذات آمد تا
از وضعیت گوزن سحر شده باخبر شود.

اگر ظاهره را تغییر بدهم
کسی من را نمی‌شناسد.



بزودی آن دو از نزدیک شاه و شکارچیتاش
عبور کردند.

گوزن سیاه را نزدیکش ببین!
من هرگز تا به حال گوزن سیاه
ندیده بودم. شاید بتوانیم آن را
هم بگیریم.

ببینید، او
آنجاست!



او خودش را به یک گوزن بزرگ و سیاه
تبدیل کرد و به دنبال گوزن سحر شده رفت.



تا هنگام غروب، شاه و یکی از شکارچیان از بقیه گروه جدا افتادند.

حالا وقتش است که آن کلبه را به من نشان بدهی.



تمام روز شکارچیان گوزن سحر شده را تعقیب کردند. گوزن سیاه هم در نزدیکی آنان بود تا ببیند چه اتفاقی می افتد.



وقتی گرچن این را شنید، در را باز کرد.

شما کی هستید؟



شکارچی، شاه را به کلبه‌ای که در موردش صحبت کرده بود راهنمایی کرد.

خواهر، اگر تو مرا حقیقتاً دوست داری، بگذار بیایم داخل پیش تو.



پادشاه از زیبایی او بسیار خوشش آمد.

از من نترسید خاتم عزیز.
من هیچ قصد بدی ندارم.

اگر قصد بدی ندارید،
با برادرم چه کار
کردید؟

برادرت؟!
برادرت کیست؟

همان گوزنی که
طوقه طلایی دارد.
نامادری بدذات من
او را سال ها قبل
سحر کرد.

لحظاتی بعد شیپور شکارچیان به
صدا درآمد.

زود باشید بیایید!
سربازان من او را
گرفته اند!

آنها به سوی جنگل دویدند.

اوه، او را نجات
دهید! نجاتش دهید!

در این لحظه، گوزن سیاه به همان ساحره
شرور تبدیل شد.

این نامادری ماست.
او بود که برادرم را
سحر کرد.

به من آسیب نزنید!
من واقعا گوزن نیستم!



وقتی آن دو به شکارچیان رسیدند...

آنها گوزن سیاه را هم گرفته‌اند!



ساحره پیر، من پادشاه هستم. به تو
دستور می‌دهم تا گوزن سحر شده را
از قدرت خودت آزاد کنی.

پادشاه!

پادشاه!



آقای مهربان، لطفا نگذارید
او برود تا اینکه برادرم را از
جادوی شریرانه‌اش آزاد کند.



